

است که ماکس عاشق مارکریت دختر صاحبخانه شده خیال وصلت بآن دختر در سر وی بطوری جای گرفته بود که در همه هفته کاغذ هائی که باقوام خود می نوشت بجز ذکر آن دختر چیز دیگر در آن کاغذ نداشت. پدر و مادرش تقریباً رأی داده و نزدیک بود در عقد کندان دوست خودمان بهم برسائیم که آن واقعه جانگداز رو داده عروسی مبدل بعزا و رفیق عاقل ما ماکس بدانواسطه دیوانه شده سر به بیابان گذاشت: مارکریت در شبی که با مادرش از خانه عمه بمنزل مراجعت مینمود در بین راه دزد های آدمکش بوی بر خورده بدست و صورت مادرش جراحتهای کوچکی با نوک کارد وارد آورده ولی مارکریت بیچاره را چنان کاردی بمحل قلبش زده بودند که در راه جان داده نعش را بمنزل آوردند. ما کزیمیلین از روز بعد بی خدا حافظی از آن خانه رفت و سر به نیست شده حتی بعضی چنین گمان می کردند که شاید ما کزیمیلین از مسئله قتل آن دختر نیز چندان بی خبر نبوده ولی چگونه میتوان تصور نمود که عاشق دل باخته مرتکب چنین عملی گشته یا در آن شرکت داشته باشد اگر چه بعضی احساسات قلبیه و حسادتهاست که بالا تر از اینها محرك شرارت میگردد ولی در هر حال پلیس کشفی نکرده و خدا میدانست که حقیقت مسئله از چه قرار است. گفتم ماکس آیا هیچ میدانی که چند سال است من دیگر تو را ندیده ام و آیا درست بخاطر داری که چه چیز اسباب مفارقت ما شد آیا هنوز در عشق بیچاره مارکریت بر قرار هستی؟ رنگ رخسارش دفعه پریده گفت مگر ممکن است آنی آن دختر از برابر نظر من محو شود؟ آیا ممکن است هیچ يك دقیقه از یاد او فارغ باشم؟ از وقتی که این اتفاق واقع شده هیچ شبی راحت نخواییده و در مدت این چند

سال مانند دیوانگان بسر برده فقط ده دوازده روزی بیشتر نیست که اسباب آسودگی خیال من بدست آمده و اکنون که تورا ملاقات میکنم همان حالی را دارم که قبل از کشته شدن مارکریت داشتم. گفتم پس یا باید مارکریت زنده شده باشد یا نامزد دیگری در نظرت جلوه گر شده تورا از حالت جنون خارج و آسودگی سابقت را عودت داده باشد سری تکانداده گفتم هیچکدام. گفتم پس چه؟ گفتم بعدخواهم گفت. گفتم چه میل میکنی؟ گفتم هیچ و اگر فرصت داشته باشی از این قهوه‌خانه رفته بان طرف رودخانه در قهوه‌خانه که من همین میکنم ساعتی را با یکدیگر گذرانده صحبت از گذشته بداریم. گفتم بسیار خوب من هم در اینجا چون عوالم سابقه را بکلی از خود مسلوب میکنم چندان خوش نبوده و حاضرم که تا تو بقهوه‌خانه دیگر بروم. ما کس یک نوع کیف دستی یا اسباب عکاسی را که با خود داشت و آنرا در روی میز گذارده بود برداشته من نیز خدمتگذار قهوه را صدا زده پولش را داده با یکدیگر بیرون آمدیم و بجانب محله که تماشاخانه آسیای قرمز در آنجا واقع است رو آور شدیم. درین راه هر قدر از ما کس جوئیای حالات شده و از عوالم گذشته صحبت داشتم جواب مفصلی نداده تمام را بمسامحه و اختصار می گذراندم تا رسیدیم بقهوه‌خانه که او قبل از وقت گفته و معین کرده بود. نیمساعت بیشتر بنصف شب نمانده بود که وارد آن قهوه‌خانه شدیم. در آنجا جمعیت زیادی نبود. بیشتر مشتریان این محل عملجات و صنعتگران بودند که باده کساری میکردند ما بر سر میزی نشستیم. ما کس کیف خود را بروی میز نهادیم و غلاف آنرا از هم کشوده جمعیه که مانند دوز بین عکاسی بود بنظر در آمد. گفتم آیا عکاسی میکنی؟ گفتم بعدخواهم گفت. چون درست متوجه حال ما کس



شدم دیدم بعد از کشودن آن کیف در دستهای وی ارزش بسیار شدیدی پدید آمده رنگ رخسارش پریده و مهتابی چهره اش چون چهره دیوانگان اسباب ترس و هراس بود. بخود گفتم شاید این دوست من واقعاً دیوانه و حال جنونش اینک در کمال طغیان باشد. هر چه از او میپر سیدم جوابی نداده یا میگفت بعد خواهم گفت. هر دو قهوه و شیر گرم خواسته چون جرعه از آن نوشیدیم ما کس بمن گفت آیا توقوت قلب داری و اسرار مرا که بجز تو با حدی بروز نداده و نخواهم داد حفظ توانی نمود؟ تعجب کرده و خندیدم گفتم اسرار عاشق و معشوقی خود را میگوئی یا آنکه راز دیگری در دل داری و میخواهی بمن بسپاری؟ جواب مرا نداده گفت این استاد قهوه خانه را که آن دور در پشت صندوق دخل ایستاده است میشناسید گفتم این اول دفعه است که من باین قهوه خانه آمده مناسبتی ندارد که من او را بشناسم. ما کس گفت اگر این استاد الان که ما اینجا نشسته ایم دفعه فجاء یا سگته کرده بز زمین خورده بمیرد متأثر خواهی شد؟ پاك يقين کردم که بیچاره ما کس دیوانه است. و با کمال تعجب دیدم بمحض آنکه ما کس آهسته دست بجانب جعبه برد و بر تکه مانندی که در پشت جعبه نصب شده بود بانوك انگشت اندك فشاری وارد آورد در آن طرف دیگر قهوه خانه فریادی از سینه استاد قهوه چی بلند شده و استاد بز زمین افتاد. جمعیت اطراف وی را گرفته از زمینش بلند نموده بروی صندلیش نشانده ولی در همان فریاد نفس آخری را کشیده و جان داده بود. بدیهی است فجاء کردن صاحب قهوه خانه تا حدی اسباب پریشانحالی مشتریان شده من قیمت شیر قهوه را در روی میز گذارده دست ما کس را گرفته از قهوه خانه خارج شدیم. ما کس جعبه خود را

در زیر بغل نگاهداشته بود ولی در کوچمه احساس مینمودم که سرپای وی لرزیده و یکنوع رعشه بسیار شدیدی در اعضای وی پیدا شده حواسش بکلی مختل بود. گفت آیا وقت و فرصت داری که مرا بمنزل رسانده در آنجا قدری بایکدیگر صحبت بداریم ؟ گفتم بدیهی است با کمال امتنان آیا منزل دور است یا نزدیک پیاده برویم یا سواره ؟ گفت من قدرت راه رفتن نداشته سوار میشویم . فوراً اتوموبیلی را صدا زده و در آن نشسته ما کس آدرس خود را باتوموبیلچی داد پس از چند دقیقه رسیده پیاده شدیم . دربان خوابیده بود و پس از دو دفعه زنگ زدن در باز شده بالا رفتیم ؛ وارد اتاقهای ما کس شده ما کس چراغهای الکتریک را روشن نمود و گفت حالا عکاسخانه مرا تماشا کن . دیدم اسبابهای عجیب و غریب در اتاق کار ریخته و پاچیده اثاث البیت اتاق درهم و برهم و در روی نیمکتی يك چمه دان سفری گذاشته شده است . ما کس آنرا بمن نشان داده گفت این اسباب سفر من است پس از سه ساعت دیگر به ینگی دنیا میروم و اثاث البیت خود را با این اسبابهای الکتریسیطه سازی که دیگر بکار نمیدخورند بدربان بخشیده ولی فعلاً حق آن که قدری نان و مربا و يك فنجان قهوه یا چای که هر دو را در منزل حاضر دارم مهیا نموده باهمدیگر صرف کنیم . طولی نکشید که چای حاضر شده بر سر میز نشسته و مشغول صحبت شدیم . ما کس گفت از عکسهائی که انداخته ام در این چمه دان هست آیا میل بتماشا داری ؟ گفتم بدیهی است در صورتیکه زحمت نباشد . گفت چه زحمتی و چمه دان را باز نموده البوم عکسی از آن بیرون آورده بروی میز نهاد . چون باز کردم در ورق اول دیدم در يك طرف عکس مارگریت گذاشته شده و در طرف دیگر عکس جوانی بود

که او را هیچ نمیشناختم . گفتم این بیچاره مار کریت است ولی این دیگری را نمیشناسم . گفت چطور نمی شناسی و حال آنکه نیمساعت قبل او را دیدی ؟ بچهره ما کس نظر انداخته خیال کردم باز دیوانه ترهات میگوید . ملتفت من شده خندید و گفت درست نگاه بکن این همان استاد قهوه خانه است که من با این اسباب عکس او را انداخته یعنی بهلاکش رساندم . گفتم واقعاً مگر دیوانه هستی ؟ ولی چون درست به آن عکس نگاه کرده و قیافه استاد را در نظر در آوردم دیدم ما کس مربوط نگفته و این همان شخص است . گفتم حل این معما چگونه و مناسبت این شخص با مار کریت چیست که عکس آنها را مقابل هم گذاشته اید ؟ گفت این همان است که در دوازده سال قبل رقیب من یعنی خاطر خواه مار کریت بوده و چون وصلت ما را نزدیک و خود را کاملاً مایوس دید آن دختر بیگناه را بهالت رساند و امشب من انتقام خون مار کریت را کشیده و چنانچه دیدی با صاعقه الکتریکی که از این گونه اسباب بدون هیچ زعد و برقی ساطع میگردد او را زده و به آرزوی دیرینه خود رسیدم . تعجب بر تعجبم افزوده گفتم چطور چطور ! گفت بلی از روزی که واقعه جانگداز آن دختر اسباب جنون من شد من خود را از جرگه مردمان خارج کرده و در گوشه انزوائی باعمال الکتریکی و انکشافات جدیده پرداخته قریب یکماه میشود که این اسباب را اختراع نمودم در یک هفته قبل مکرر آنها در حیوانات امتحان کردم و امشب آنها در انسانی که از زمان کشته شدن مار کریت بعد خیالی جز کشتن او در سر نداشتم بکار برده و از این اختراع خود بی اندازه خوشوقتم و بدیهی است اگر این اسباب بزرگتر و پر قوت تر ساخته شود در مسافات بسیار

بعیده بکار رفته و بجای يك نفر يك فوج باكه هزاران هزار سرباز دشمن را  
ممکن است در طرفه العنی بهلاکت رساند و برای انهدام بنی نوع بشر  
بهتر از این چیزی تصور نمیشود ولی افسوس بلکه خوشبختانه من امشب  
این اسباب را که دیگر کاری با آن ندارم همین امشب در زیر چشم تو  
شکسته و شکسته شده اش را در هنگام رفتن بکار راه آهن اگر همراه  
من بهشایعت بیائی خواهی دید که برود خانه ریخته بکلی از صفحه دنیا  
نابودش خواهم کرد و این راز نهفته را با خود بگور خواهم برد. گفتم  
چرا؟ گفت برای آنکه من مانند مخترع دینامیت نیستم که از خود -  
پسندی و شهرت یا از جلب منفعت خویش نتوانم صرف نظر نموده و  
اختراع بد خود را محو و نابود نکرده خون عده نامحسوری از افراد  
بنی نوع بشر را در گردن بگیرم. گفتم اختراع دینامیت را چرا از  
اختراعات بد محسوب داشته و فوایدی را که در ساختن راهها و شکافتن  
کوهها از آن بدست میاید منظور نظر نداشته و فقط بضررهای احتمالی  
آن چشم دوخته و مخترع آنرا مقصر میانکاری؟ گفت چیزی نممانده  
است که تو نیز مخترع دینامیت را مانند مخترع کبریت یا مانند  
مخترع آبله کاوی جزو خدمتگذاران بزرگ عالم انسانیت شمرده و  
تقدیس کنی آیا این همه اسلحه که در دنیا ساخته و آماده میشوند  
ابدال دهر بیکار مانده و فقط محض ترسانیدن تهیه شده هیچ خیال نمیکنی که  
شاید بهمین زودی کرور کرور نفوس انسانی بخاک هلاکت در غلطیده و بجای  
شمشیر و چماق که پدران بیکناه ما در زدو خورد های خود بکار میبردند  
تربیت شدگان امروزه تویهای خارا شکاف کشتیهای تحت البحری آسمان  
پیما های بم انداز بکار برده و بقدری دشمنار نمایند که سیاهه برداشتن از

مقتولین نامقدور گردد و این نیست جز بسبب آنکه انسان دارای حرص است و این تمدن مادی که ما دارای آن شده ایم در جلو گیری آن هیچ اثری ندارد!

## \* (۷۳۲) \* قیاس بنفس

عمر بن عبد العزیز از عربی شامی پرسید که عاملان من در دیارتو چگونه عمل میکنند؟ در جواب گفت قیاس بنفس نما اذا طابت العین غدت الانهار وقتی که آب از سرچشمه صاف باشد در تمام جویها آب صاف روان گردد و چون از سرچشمه کل آلود باشد آب در تمام انهار کل آلود خواهد بود.

## \* (۷۳۳) \* دو بلیه در آن واحد

منصور خلیفه به عرب شامی گفت چرا شکر حق سبحانه و تعالی را بجای نهیاوردید که تا من بر شما حکومت یافته ام بلای طاعون از میان شما برطرف شده است؟ عرب گفت حق سبحانه و تعالی عادلتر از آن است که در آن واحد دو بلا را بر ما بگمادر. منصور از این سخن خجل شده بغض و کینه آن عرب را در سینه گرفت تا در موقعی بهانه بدست آورده او را بقتل رسانید.

## \* (۷۳۴) \* عرب بدوی و خلیفه

عربی نزد خلیفه آمد و مطلبی که داشت ابراز نمود. خلیفه از

حای دیگر اوقات تغلی داشت بر وی تشدد نمود و جواب درشتش داد .  
عرب گفت ای خلیفه روزگار آیا هیچ میدانی که خداوند تو را چیزی  
داده است که به پیغمبر خود رسول ابرم صلی الله علیه و اله آنرا نداده  
است ؟ خلیفه بر آشفته و بانگ بر آورده گفت ای ملعون کفر گفتی و ممکن  
نیست من چیزی را داشته باشم که حضرت پیغمبر فاقد آن چیز باشد .  
عرب گفت خلاف نگفته ام حق سبحانه و تعالی پیغمبر را خلق عظیم  
عطا فرمود و تو را بد خوئی داده است پس راست است که آنچه تو را داده  
حبیب خدا را نداده است . خلیفه از این سخن متأثر گشته و مسئول  
وی را انجام داد .

## ﴿ ۷۳۵ ﴾ دخترک گلفروش

فقط بهمین اسم شناخته میشد . شبها باغلب قهوه خانه های خیابان  
معروف محله محصلین پاریس با طبقی پراز کل ورود نموده هر یک از ماها  
که ممکنمان میشد پول خردی باو داده یک یا چند کلی از وی خریده  
رضایت خاطر او را که به حدوث تبسم ملیحی در لبهای شیرین وی ظاهر  
میکشت جلب مینمودیم . هنوز بیست سالش نشده از چشمهای سیاه براقش  
معلوم بود که از نژاد عرب و درجات خوشکلی و دلربائی او کمتر از  
مراتب دلپسندی و ملاحظت نبود . دل باختگان او بسیار زیاد و پراصرار  
ولی او بالطبع مایل بیعضی ترتیبات نبوده همه وقت از قبول اظهارات  
طرف شانه خالی میکرد و همین معنی بیشتر اسباب شهرت و مطلوبیت وی  
شده تفوی و عصمت پرستیش قدر و قیمت او را زیاد تر کرده بود . گاهی  
بعضی از هوا پرستان مخصوصاً در مواقعی که بخار مشروبات کله آنها را گرم



کرده و اعصاب آنها را بهیجان در آورده بود مبالغ هنگفتی پول زرد یا اسکناسهای سنگین در برابر چشم وی میکستردند . ولی او بهیچوجه اعتنا نکرده سبد کل را برداشته و خدا حافظی نموده بجای دیگر میرفت . در یکی از شبها وقتی که بخانه خود که در کوچه تنك و تار یکی واقع شده بود رجعت میکرد در کنار پیاده رو طفل جدید الولادنی را که سر راه گذارده بودند یافته ان را برداشت و باطاق خود که در طبقه علیانی آن خانه بود آورد و در روشنائی چراغ رقعته را که با سنجاق بقنطاق ان طفل زده بودند خواند . نوشته بودند بحال این طفل که مادرش در شرف مردن است و محققاً میمیرد رحم کنید ! این واقعه درست مطابق احساسات باطنیه و ارتعاشات قلبیه آن گلفروش و کاملاً برطبق اراده و میل او بود بچه را بفرزندی قبول و در نگاهداریش کوشش نموده هر وقت در خانه بود خود و هر وقت که نبود زن دربان از ان طفل توجه میکرد . دو سال از این مقدمه گذشت و خاتون گلفروش در تمام مدت این دو سال بجز این سه کار دیگری نمیکرد (دطفل را توجه نموده کل را بفروش رسانده و مراتب عفت و عصمت خود را با کمال استحکام محافظت مینمود . مسرت خاطر و سعادتش باعلی درجه رسیده بود زیرا که بگونه محبت مادرانه نسبت بان طفل قلب وی را پر کرده و خیال او را گرم نموده بود ولی از آنجا که روزگار هیچ ترتیبی را پاینده و برقرار نمیدارد طفلك سخت مریض شده و منظره دلخراش مرك در زوایای تنك و تار يك ان اطاق چهرة هولناك خود را ظاهر ساخت . خاتون گلفروش از فرستادن ان طفل بمریضخانه احتراز داشته شب و روز در منزل به پرستاری او قیام ورزیده . و بکفروشی نرفته در استعمال فرزند دلبنده جد و جهد مینمود

تمام ذخایر و پولی که داشت بمصرف این کار رساند. تا بکلی تهی دست و مستأصل گشت. نزدیک بنصف شبی بود که تاریکی اطاق و شدت نفوذ سرمای زمستان او را بکلی پریشانحال ساخت. چراغ و ذغال و سایر ترتیبات بکلی مفقود بود. پس از زد و خورد بسیاری که در کله خویش با مراتب عفت و عصمت پرسقی خود نمود بالاخره مصمم و از اطاق خارج شده پائین و بمحلهٔ محصلین رو آور گشته وارد قهوه خانه بزرگی شد. نزدیک یکی از میزها که در اطراف آن چند نفر از مشتریان نشسته بودند آمد. آن چند نفر پیر و جوان و غالباً از جملهٔ هوس رانان و کسانی بودند که خانم گلفروش را زیاد تعقیب نموده و بشدت طالب دیدار او بودند. دخترک گلفروش رو بایشان کرده گفت طفلم مریض و اسباب پرستاریش بکلی ناموجود و مختل است. امشب حاضرم هر کدام از آقایان که خواسته باشند وجهی بمن داده و مرا یک ساعتی بخانه خود ببرند. از آن میانه یکی گفت من ده فرانک میدهم دیگری گفت پانزده و دیگری بیست و بالاخره دیگری که دهان همه را بست گفت من پنجاه فرانک میدهم. مدتی سکوت کامله دست داد و دخترک گلفروش نزدیک بود بشخص پنجاه فرانکی راضی شده همراه او برود. ولی یکی از محصلین مشرق زمینی که در میان آن جماعت بود سکوت را شکسته و زبان گشوده گفت من صد فرانک میدهم. احدی در این حراج بالا دست وی پیدا نشد. دخترک گلفروش با سایرین خدا حافظی نمود و با او از قهوه خانه خارج شد. و چون در بین راه بمنزل آن دختر نزدیک شده بودند دختر بان محصل مشرق زمینی گفت اجازه میدهید از این ذغال فروش یک کیسه ذغال سنک خریده و منزل سری زده. بعد آمده با هم برویم آن شخص

گفت بدیهی است و با هم داخل دکان ذغالفروشی شدند . دختر بدذغالفروش سفارش داد که بفوریت يك لیسہ ذغال سنك برای او حمل نماید پولش را فردا صبح خواهد پرداخت . و چون از دکان خارج شده بدرپ خانه خود رسید بانشخاص گفت شما همین جا در کوچه قدم بزنید تا من دو دقیقه رفته و مراجعت بکنم . وقتی که بخانه وارد شد دید زن دربان در اطاق خود که نزدیک در بود آخرین خاك انداز خاکه ذغالی را که برای وی باقی مانده بود در بخاری ریخته و گفت دیگر هیچ ذغال نداریم . دختر ككلفروش گفت الان يك لیسہ ذغال میآورند هم اطاق خود و هم اطاق مرا گرم خواهی کرد و بالا رفته به اطاق خود داخل شده نزدیک بستر طفل رفت . او را که خوابیده بود بمالیمت بوسه زد و آه سردی از سینه بیرون کشید . آنوقت از اطاق خارج شده پائین آمد . وقتی که بکوچه رسید دید آن شخص ناپدید شده و رفته است . حیران و سرگردان ماند و مبهوت ایستاده نمیدانست چه بلند . زن دربان از خانه بیرون آمد و گفت این پالت را شخصی که با شما اینجا آمده بود بمن داد که بشما بدهم و خود او رفته گفت منتظر من نباشید . دختر ككلفروش پالت را باز کرده دید پنج عدد اسکناس صد فرانکی در جوف پالت است .

۱۰ ۱۰۰۰ ۱۰۰۰ ۱۰۰۰ ۱۰

## ﴿ ۷۳۶ ﴾ اش گرم و سرد

از عربی پرسیدند که شوربای سرد را عربی چه میگویند ؟ گفت ما عربها هیچوقت نمیگذاریم که شوربا سرد شود تا اینکه محتاج بتسمیه آن باشیم همانوقت که گرم است داغ داغ میخوریم .

۱۰ ۱۰۰۰ ۱۰۰۰ ۱۰۰۰ ۱۰

## \* ۷۳۷ \* فرار از همزندگانی

یغمای جنندقی شاعر معروف هجائی چون فتوای قتلش صادر شد فرار نموده خود را بکاشان رسانید و در منزل یکی از علمای بزرگ نراق پناهنده و در آنجا ایمن شد. پس از چندی آن عالم بزرگ دختر خود را که زیاده‌المنظر بود بحیاله نکاح یغما در آورده و با وی همزندگانی شده تمام دریک اندرون زیست میکردند. روزی عالم نراقی باطاق داماد آمد دید یغما بعیال خود شرعیات درس میدهد رساله تقلید را جلو گذارده مخصوصاً مبحث عبادات را بعیال خود می‌آموزد. عالم مزبور خوشحال شده وقتی که بحیاط بیرونی رفت تلامذه و مریدهای خود گفت یغما را دیدم که مسائل صوم و صلوة بعیال خود یاد داده ترتیب عبادات را باور می‌آموزد پس معلوم میشود که یغما درعکس آنچه در باره او میگفتند و ما خوشبختانه باور نمی‌کردیم آدم بدی نبوده کمال دلبستگی را با داب مذهبییه دارد و متدین است. چون این خبر بگوش یغما رسید گفت باقا بگوئید اشتباه فرموده‌اید اینکه من بعیال خود شرعیات می‌آموزم سبب مخصوصی داشته و نکته دیگری را متضمن است و آن نکته این است: چون من یقین دارم که خودم بجهنم میروم خواستم کاری کرده باشم که عیال من بی‌بشت برود تا لااقل در آخرت با او همزندگانی نباشم.



## \* ۷۳۸ \* سرلوح مقبره

شخصی که عیالش مرحوم شده و او را دفن کرده بود سفارش داد سنك لحدی بر آن مرحومه ترتیب دادند که در روی آن این عبارت حك

شده بود: میدانم اشك چشم من تورا زنده نمیکند و بهمین جهت است که گریه میکنم.

## توبه مطربها

\*(۷۳۹)\*

مطربها نزد قاضی رفته گفتند ما از اعمال خود پشیمان شده مصمم برآنیم که از این کارهای نامشروع دست برداشته از اعمال خویشان توبه کنیم. قاضی گفت مگر کارهای شما از چه قبیل است که آنها را نامشروع دانسته میخواهید از آنها دست کشیده توبه بکنید: یکی گفت من ضرب گیرم و شغل من آنست که تتبک میزنم. دیگری گفت من کمانچه کشم و دیگری گفت من تار زن و کوچکتر از همه گفت من رقاصم.

قاضی گفت این کارها را من هیچ ندیده و نمیدانم کدام يك مشروع است و کدام يك نامشروع و نمیدانم بدون رؤیت و تحقیق کامل حکمی در این باب صادر نمایم لازم است این چیزهایی که شما میگوئید من قبلاً مشاهده نموده حرمت با حلیت و یا مباح بودن آنها: با کاملاً تشخیص بدهم. مطربها فوراً شروع عملیات کردند رقص رقصیده و نغمات شروع شده مجلس خوشی فراهم آمد. قاضی پس از آنکه بطور کمال کیف کرده و حظ نمود جلسه را خاتمه داده گفت عجاله چون فصل بهار است توبه شما قبول نمیشود صبر کنید تا بهار بگذرد آنوقت پیش من بیایید تا تجدید نظری در این موضوع بعمل آید.

## گفتگوی زن و شوهر

\*(۷۴۰)\*

زنی که بسیار گریه المنظر و بدخاق بود بشوهر خود گفت نمیدانم

اگر من بمیرم تو چگونه زندگی خواهی کرد؟ گفت بهتر آن بود بگوئی که اگر من نمیرم تو چگونه زندگی خواهی کرد.



## \* (۷۴۱) \* سبقت بر دیگران

از ملا نصرالدین پرسیدند که آیا در تمام عمر خود هیچ اتفاق افتاده است که بر يك جمعیتی سبقت جسته پیشقدم واقع شده باشی؟ گفت چه بسا بسیار بسیار. گفتند مثلاً چه وقت؟ گفت همه وقت مثلاً در هنگام بیرون آمدن از مسجد. گفتند چطور؟ گفت اینطور چون من همه وقت در هنگام رفتن به مسجد متاخرترین اشخاص هستم این است که وقت بیرون آمدن مقدم بر همه واقع میشوم.



## \* (۷۴۲) \* بورانی بادنجان

شخصی نزد معبر رفت گفت دیشب خواب عجیبی دیدم. گفت خیر باشد چه دیدی؟ گفت خواب دیدم که از پشکل شتر بورانی میسازم معبر گفت يك درم بده تا خواب تو را تعبیر کنم. گفت من خود اگر یکدرم پول داشتم آنرا میدادم بادنجان خریده بورانی میساختم و دیگر از پشکل شتر در صد تهیه این خوراک بر نمیامدم.



## \* (۷۴۳) \* از خوشحالی مردن

شخصی نزد ابوالعینا آمد و از اوضاع داخلی خود صحبت بمیان آورده گفت ابن زنی که من دارم بغایت کریه المنظر بدخو سلیطه پیرزن

زمینگیر ناخوش علیل و همیشه بستری است. من از هتاکي او بتنك آمده‌ام. هیچ روزی نیست که مرا فی‌الجمله راحت گذاشته بدزبانی نکرده و دشنام ندهد. روزگار بر من بسیار تلخ گذشته نمی‌دانم چه بکنم؟ ابوالعینا گفت یقین دارم که مشتاق مرگ او هستی و هر آن از خداوند مسئلت میکنی که خبر مرگ او را برای تو بیاورند. گفت خیر ابدأ ابدأ هیچ مایل نیستم که خبر مرگ او را برای من بیاورند. گفت چرا؟ گفت برای اینکه مبرسم از شدت خوشحالی فجاء کرده بمیرم.

## ۷۴۴ چپر باشی

شخصی متاهل شده زن گرفت سه ماه بعد از عروسی زن او پسری زائید. مادر زن از او پرسید اسم این بچه را چه بگذاریم؟ گفت چپرچی باشی گفت بچه مناسب است؟ گفت مناسب است آنکه نه ماهه راه را در مدت سه ماه آمده است.

## \* ۷۴۵ \* یادگاری

یکی از سیاحان بزرك فرنگستان که نابران آمده بود یکنفر بلد و مترجم برای خود گرفته بهمراهی او قسمت مهمی از مملکت را گردش کرده هنگام مراجعت وقتی که در بندر بدشتی نشست و نزدیک بود کشتی حرکت کرده برود بلد مزبور که حق السعی خود را کاملاً دریافت نموده بود برای خدا حافظی باطاق کشتی نزد وی آمد و گفت صاحب شما را بخدا می‌سپارم. سیاح گفت من هم شما را بخدا می‌سپارم. گفت صاحب من از تمام این مدتی که با شما بوده‌ام و این همه التفاتهایی که بمن کرده‌اید

اظهار تشکر می‌کنم . گفت من هم اظهار تشکر میکنم . گفت حالا خدا حافظی نموده در ضمن عرض میکنم چنین رسم است که هرگاه کسی از دوست محترم خود مفارقت نماید آن دوست محترم يك یادگاری باو میدهد حالا شما هم خوبست يك یادگاری بمن بدهید . سیاح دست دراز کرده و از روی میز یکعدد پرتقال برداشته باو داد و گفت اینهم یادگاری گفت صاحب این یادگاری نمیشود یادگاری آن چیزی را میگویند که آدم برای همیشگی بتواند آنرا نگهدارد . گفت مثلاً مثل چه ؟ گفت مثلاً مثل این انگشتر که در دست دارید یا این بند ساعت که آویخته اید . سیاح گفت چطور اینها یادگاری هستند ؟ مترجم گفت اینطور : مثلاً اگر این بند ساعت را بمن مرحمت فرمائید هر وقت که من بسینه خود نگاه نموده بد بینم این بند ساعت بان آویخته شده است شما میکنم و اگر این انگشتر را بمن بدهید که بانگشت خود بکنم هر وقت که بان بکنم بیاد شما می‌افتم . سیاح گفت حال که چنین است پس باین ترتیب رفتار میکنیم : من نه این بند ساعت را بشما میدهم که بسینه خود بزنید و نه این انگشتر را که بانگشت خود بکنید آنوقت بعد از این و مادام-العمر هر وقت بسینه خود نگاه بکنید و ببینید بند ساعت من بان آویخته نیست یاد من بکنید و هر وقت بانگشت خود نظر انداخته و ببینید انگشتر انگشتر من بانگشتتان نیست یاد من بکنید .

## ﴿ ۷۴۶ ﴾ غذاهای ناسازگار

طبیعی ظریفی را دید که خربزه و عسل را با هم میخورد گفت خربزه و عسل با هم نمی‌سازند و اسباب اذیت تو را خواهند شد . روز



دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده است بر سر بالین وی آمد و گفت  
تورا نگفتم که این دو غذا با هم نمی سازند؟ گفت بالعکس از قرار معلوم  
خوب با یکدیگر ساخته و خیال دارند من بیچاره را از میان بردارند.

## \* ۷۴۷ \* عجیب و غریب

ملا نصرالدین بالای منبر رفته گفت ایها الناس از جمله چیزهای  
عجیب و غریب خلقت رعد است: رعد فرشته ایست از مکس کوچکتر  
و از زنبور بزرگتر. گفتند ملا اشتباه کرده ای میخواهی بگوئی از مکس  
بزرگتر است و از زنبور کوچکتر. گفت نه در آن صورت تعجبی نداشت.

## \* ۷۴۸ \* سر بریده

سر تراشی روزی سر ملا نصرالدین را می تراشید ناگه دست اولر زید  
و سر ملا را برید. ملا فریاد برآورد که ای احمق سر مرا بریدی! گفت  
ناموش باش که سر بریده سخن نگوید.

## \* ۷۴۹ \* جدید الولاده

ترسائی مسلمان شد محتسب او را گفت که تو این زمان چنانی که امروز  
از مادر متولد شده باشی. بعد از شش ماه اهل محله او را نزد محتسب  
آوردند که این نو مسلمان نماز نمی خواند. محتسب پرسید چرا نماز  
نمی خوانی؟ گفت وقتی که من مسلمان شدم تو بمن گفتی که تازه  
امروز از مادر متولد شده ای و از آن تاریخ تا کنون شش ماه بیشتر نگذشته  
و هرگز کسی آدم شش ماهه را تکلیف نماز نکرده است.

## \* ۷۰۰ \* استجابت دعا

جمعی بدعای باران بیرون رفتند و تمام کودکان مکتب را همراه خود بمصلا بردند. ظریفی گفت این طفلان را کجا میبرید؟ گفتند تا دعا کنند باران بیاید زیرا این طفلان بی گناهند و دعای آنان مستجاب است. ظریف گفت اگر دعای طفلان بیگناه مستجاب بودی يك مکتب دار در عالم زنده نماندی.

## \* ۷۰۱ \* دزدیدن الاغ

الاغ ملا نصرالدین را دزدیدند. همسایگان بدیدن وی آمده یکی گفت گناه تو بود که در طویله را باز گذارده بودی. دیگری گفت گناه از زنت بود که در حیاط را باز گذارده بود. ملا گفت تمام گناهان از جانب من وزن من است و دزد را در این میانه هیچ گناهی نیست؟

## \* (۷۰۲) \* خلاصی از هلاکت

در زمان خلافت عمر بن خطاب هر زمان را که از جمله ملوک عجم بود اسیر کردند و بمدینه آوردند عمر حکم بقتل او داد. هر زمان گفت من بغایت تشنه ام اول مرا آب دهید آنکه تیغ آبدار بحلقوم من برانید. قدحی پر از آب کرده بدست او دادند. هر زمان آنرا نزدیک دهان خود برده نگاهداشت و دستش می لرزید. گفتند چرا آب نمیخوری. گفت ترس دارم که پیش از نوشیدن این آب خونم چون آب بریزند. عمر گفت مطمئن باش تو تا این آب را نخوری از کشته شدن در امان خواهی

بود. هرمرزان فی الفور قدح آب را بر زمین ریخت. عمر گفت او را بکشید. هرمرزان گفت مگر نه آن است که مرا امان دادی؟ گفت بلی تا بعد از خوردن آب امان دادم. گفت هنوز نخورده‌ام و هیچوقت آنرا نخواهم خورد زیرا چنان که دیدید بدور ریختم. عمر دید راست میگوید و قول حتمی از وی گرفته است لهذا رو بوی کرده گفت خدا تو را لعنت کند که بحیلت از من امان یافتی و مرا اغفال نموده ملتفت قوی که بتو دادم نبودم و خود را بتدبیر از کشته شدن نجات دادی.

## \* (۷۵۳) \* شمع دگلی

ناخدای یکی از کشتیهای انگلیسی که در معرض طوفان واقع شده بود نذر کرد که اگر کشتی او از خطر خلاصی یابد یک شمع مومی باندازه دگل کشتی در کلیسا برای حضرت مریم بسوزاند. گفتند این چه نذری است که می‌کنید این همه موم در تمام مملکت انگلستان پیدا نشده چه خواهی کرد؟ گفت در هر حال این نذر ضروری ندارد و اگر نجات یافتیم حضرت مریم را بیک شمع کوچک مومی که در کلیسا روشن کنیم قانع توانیم ساخت.

## \* (۷۵۴) \* اسب جنگی

روزی اسکندر قبل از جنگ سان قشون میدید در میان سواران کسی را دید که بر اسب پیر مفلوکی نشسته و اسکندر خود در آن روز بر اسب جوان باد رفتاری سوار شده بود. اسکندر آن سوار را مورد ملامت

قرار داده گفت او را از اسب پیاده کرده در معرض سختش واقع سازند . آن شخص بی اختیار شروع کرد بخندیدن . اسکندر از خنده او بتعجب افتاده او را پیش خود خواند و سبب پرسید . گفت از غضب و حکم تو بخنده درآمدم زیرا که تو خود بر اسب فرار سوار شده و من بر اسب ثبات نشسته معذالك بخود تو هیچ نگفته و مرا مورد ملامت واقع میسازی . اسکندر خندید و از اسب خود پیاده شده اسب را باو بخشید

## \* ۷۵۵ \* روزه نصف روزه

مسئله نصرالدین از واعظی شنید که هر کس در روز عرفه روزه بگیرد گناهان یکساله اش آمرزیده میشود . چون روز عرفه رسید ملا روزه گرفت ولی فصل فصل تابستان و هوا بغایت گرم بود چون روز به نیمه رسید تشنگی و کرسنگی بر ملا غلبه یافته روزه را شکست و آب و غذا خورد . گفتند ملا چرا چنین کردی ؟ گفت عجاله امساله را بهمین روزه نصف روزی قناعت میکنیم که گناهان شش ماهه ام آمرزیده شوند تا برسیم بسالهای دیگر .

## \* ۷۵۶ \* تقلید نمودن

یکی از قضات که رساله داشته و مرجع تقلید بود گفتند فلان هزال در مجالس و محافل تقلید شما را در آورده و تو را اسباب تمسخر قرار داده مردم را میخنداند . قاضی در غضب شده و کس بطلب او فرستاد تا در مورد مؤاخذه اش در آورده تازیانه اش بزند . چون حاضر شد قاضی باو آغاز اعتراض کرده گفت ای ملعون تو را چه رسد که هر جا

در آئین، تقلید مرا نمائیم! گفت لعنت خدا بر کسیکه مقلد شما باشد.

## \* (۷۵۷) \* عفو کردن

مردی هزل پیشه و ظرافت رفتار قرض بسیار نموده طلبکاران از هر سو با او هجوم آورده وی را بکشا کس در انداختند. یکی از آن میانه دلش بحال وی موخته در خلوت باو گفت اگر تو را حیلتی آموزم که از دست طلبکاران رهائی یابی مرا چه خواهی داد؟ گفت هر چه بخواهی و لا اقل طلب تو را اصلاً فرعاً یکجائی بتو خواهم پرداخت. گفت بسیار خوب از این بیعد هر وقت طلبکارها نزد تو آمدند و مطالبه وجه کردند تو در روی ایشان عفو نموده صدای سک بکن و غیر از این هیچ کار دیگری نکن. هزال این تدبیر را پسندید و بعد از آن چون طلبکاران آمدند او در جواب ایشان عفو کرد و هر قدر طلبکاران از این حرکت منعش نمودند ثمری نبخشیده متصل عفو عفو می نمود. آخر ایشان بیکدیگر گفتند که این بیچاره از شدت فقر و پریشانی حواسش مغشوش شده اختلال دماغ بهم رسانیده است ما را دیگر از جانب او فایده و حاصلی متصور نیست. این بود که اطراف او را خلوت کرده هر کس پی کار خود رفت. آنوقت آن دوست محرم که این حیلت را بوی آموخته بود نزد او آمده گفت دیدی که چگونه شر طلبکاران را از سرت رفع کردم اینک بر خیز و پول مرا آورده تمام و کمال تحویل بده. او در برابر آن شخص نیز شروع نمود بعفو کردن. گهت حالا این شوخی را دیگر بگذار کنار و بر خیز پول مرا بده. باز عفو عفو کرد. هر قدر آن شخص بلطف و بعنف با او صحبت داشته اصرار و ابرام نمود جوابی جز عفو نشنید. و بالاخره او نیز نا

امید شده هزار را بحال خود گذاشته و رفت

## ﴿ ۷۵۸ ﴾ تیر انداز قابل

فیلسوفی در صحرا گردش میکرد تیر انداز جاهل نو آموزی را دید که هدفی را نشان کرده و متصل از چپ و راست بان تیر میاندازد بی آنکه یکی از آن تیر ها لا اقل در نزدیکی آن هدف یا در حوالی آن وارد گردد. فیلسوف ترسید که مبادا در آن میانه یکی از آن تیر ها باو بر بخورد. این بود که شتاب نموده آمد و وصل به هدف نشسته و گفت هیچ مکانی از این جا ایمن تر نیست چه یقین دارم که تیر او هیچوقت به هدف اصابت نخواهد کرد.

## ﴿ ۷۵۹ ﴾ خواب زاهد

زاهدی بنرد امیری رفت و گفت دوشینه مرحوم مغفور خلد آشیان پدر علیین مقام امیر را در خواب دیدم که با کمال تأکید و اصرار بمن میگفت برو پیش امیر سیصد تومان بتو خواهد داد قبول نموده دریافت بدار. امیر گفت اگر این مسئله صحت داشته و قصد آن مرحوم این باشد که سیصد تومان نصیب شما گردد میبایستی بخواب من آمده و بمن بگوید که شما را احضار کرده سیصد تومان بشما بدهم نه آنکه بخواب شما بیاید و بگوید برو سیصد تومان بگیر.

## ﴿ ۷۶۰ ﴾ وصول مطالبات

تاجری در یکی از شهر های دور چندین نفر بدهکار داشت. تحصیلداری را

بدانصوب روانه نمود که مطالبات را جمع نموده برای او بیاورد. پس از چندی که مأمور بر گشت و تاجر مترصد آن بود که حالا مبالغ هنگفتی تعویل خواهد داد گفت شرح ما وقع این است که هزار زحمت کشیدم و صد فرسخ دویدم تا بقاضی نود ساله رسیدم که هشتاد نفر کارکنان اداری هفتاد ساله داشت شصت روز اقامت نموده پنجاه مرتبه عرضحال دادم چهل دفعه جلسه تحقیق تشکیل شده سی نوبت احضاریه فرستادند تا بیست نفر از بدکاران را در محکمه حاضر نمودند بعد از نوزده روز محاکمه معلوم شد از بقیه محاسبات شما هجده دینار نزد هفده کس باقی است که باید پردازند شانزده روزیازده نفر مأمور بر چهارده نفر ایشان گماشته شده سیزده روز بر دوازده نفرشان خورد و خوراک را حرام کرده تا بالاخره چنین حدس زدند که از یازده نفرشان ممکن است ده دینار وصول نمود. نه روز بود که هشت نفرشان رفته بودند تا هفت دینار بیاورند. شش ساعت از شب پنج شبه گذشته بود که چهار نفرشان آمده و گفتند که اگر پس از سه سال حبس تاریک هر کدام از ما را باک بپر دو شقه نمائید ممکن نیست که یک دینار از ما وصول گردد.

## \* ۷۶۱ \* مرض اندوهناکی

امیری مبتلا بمرض اندوهناکی شد: خواب و خور بر وی حرام گشته متصل میگفت در دنیا بمن خوش نگذشته زندگانی من فرحناک نیست شب و روزم همه وقت با غم و غصه همراه و همیشه اندوهناک هستم. طبیب او گفت چاره جز این نیست که شخص فرحناکی را پیدا کرده پیراهن او را از تنش در آورده و چند روزی عاریت نموده امیر آنرا در بر

معایدها تا این مرض بکلی زایل گردد. امیر حکم داد که يك نفر بشنود در صدد تفحص بر آید و پیراهنی را که مال شخص فرحناک باشد بدست آورده برای او بیاورد. پس مأمور در تمام مملکت گردش کرده بمقام جستجوی آن پیراهن بر آمد اما هرکس را که ملاقات مینمود میدید آنکس خود شکایت از ترقیبات زندگی داشته و همه کس با ملالت خاطر و اندوه ضمیر مصاحب و قرین است تا آنکه روزی بچوپیانی رسید که در حال آواز خواندن و رقص بوده علامات خوشوقتی و فرحناکی کاملاً از وجنات حالش ظاهر بود اما چون نزدیک آمده خواست پیراهن از تنش بدر کند دید پیراهن ندارد.

## عفو مقصر

\*( ۷۶۲ )\*

حاکمی امر داد که گناهکاری را در موقف سیاست در آورده تازیانه بزنند. گناهکار بمحض صدور این حکم بنای پرخاش گذاشته شروع کرد بفحش دادن و بعدی هرزه درائی کرده ناسزا گفت که حاضرین یقین کردند حاکم سیاست شدیدش داده لا اقل زبان او را قطع خواهد نمود. ولی چون حاکم این سفاهت دید لحظه فکر کرده بعد امر باطلاق آن مقصر داده گفت او را بخشیدم. همه کس از این حکم بحیرت در افتاده بعضی از مقرین در گاه در خلوت از وی پرسیدند که سبب چه بود اینطور امر فرمودی؟ گفت من آن مقصر را محض خوشنودی خدا و تقویت شرع غرضاً امر سیاست داده بودم ولی چون او بمن ناسزا گفت غضب بر من مستولی شد و نفس من طغیان نموده مرا بمقام انتقام در آورد اما فکر نموده دیدم نیت صحیح من اینک باعلا درجه فاسد شد و اگر در



اینحال او را سیاست کنم قصد و نیت حق را با غرض شخصی آلوده و با کینه جوئی و انتقام آمیخته کرده باشم لهذا با نفس خود مخالفت ورزیده او را بخشیدم .

## \* ( ۷۶۳ ) فرار از جنگ \*

یکنفر عرب از میدان جهاد میگریخت باو گفتند ای نامرد چرا میگریزی؟ گفت آن خوشتر دارم که بگوید فلانی گریخت لعنة الله علیه تا آنکه بگویند فلانی: کشته شد رحمة الله علیه .

## \* ( ۷۶۴ ) حشر با فرعون \*

از یکنفر سپاهی پرسیدند کدام يك را دوستتر داری غارت امروز یا بهشت فردارا؟ گفت آن خواهم که امروز دست بغارت و تاراج بکشایم و فردا با فرعون و نمرود در آتش در آیم .

## \* ( ۷۶۵ ) آدم قد کوتاه \*

شخص کوتاه قدی بانوشیروان تظلم نمود که از مردی باو ستم رسیده است . انوشیروان گفت گمان نمیکنم که راست بگوئی زیرا که هر کس که کوتاه قامت است غالباً پرحیله و ستمگر واقع میشود . گفت ای پادشاه آنکس که بر من ستم کرده است از من کوتاهتر است .

## \* ( ۷۶۶ ) غلام کشتی ندیده \*

پادشاهی با جمعیت خود در کشتی نشسته از جمله ملتزمین غلامی